

فصل نوزدهم :

چهره ی رون وحشتناک بود. ژولیده و در هم... با چشمانی قرمز و پف کرده که رد اشک از زیر آنها نمایان بود

بقچه ی کوچک آبی رنگی در میان دستانش بود. به محض دیدن هری ، خودش را در آغوش او انداخت و گریه را سر داد .

هری وحشت زده شده بود . تصور چیزی که رون را تا این حد در هم بشکند دیوانه اش میکرد... یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ به زحمت به حرف آمد: خدای من ... رون... چی شده؟
رون جوابی نداد. اما لرزش شانه هایش شدت گرفت. هری و تنها در روز مرگ بیل و رون را در این حال دیده بود. چون در زمان مرگ آرتور ویزلی و رون تقریباً بیش از حد شوکه بود که عکس العملی داشته باشد ...

زیر بغل رون را گرفت و او را به درون خانه کشید .

هرمیون که با دیدن رون خشمش فوران کرده بود غریب: چه عجب تشریف آوردین هیچ معلومه تا حالا ...

اما دیدن چهره ی رون و حال خراب او باعث شد نگرانی به صورتش بدود: چی شده ؟
هری بقچه را از دست رون گرفت و با بی تفاوتی آن را روی میز گذاشت. بعد رون را به طرف مبل برد و روی آن نشانده حرف بزن ... چی شده رون؟ بلایی سر کسی اومده؟ به پناهگاه حمله شده؟

هری بدترین حالت ممکن را بیان کرده بود و وقتی رون به نشانه ی نه سری تکان داد نفسی از آسودگی کشید: ... حرف بزن ببینم... چی شده ...

رون سعی کرد حرفی بزند چند بار دهانش را باز کرد اما صدایی از گلویش خارج نشد به

ناچار دست لرزانش را بالا برد و هق هق کنان به بقچه اشاره کرد. هری و هرمیون نگاه متعجبی رد و بدل کردند. بعد هرمیون به آرامی به سمت بقچه ای که هری با حواس پرتی روی میز گذاشته بود رفت و آرام پارچه ی نازک روی آن را کنار زد. با دیدن محتویات آن رنگش پرید و بدنش به لرزه در آمد. چند لحظه به چیزی که روبرویش بود خیره شد. به نظر میرسید نفسش بند آمده: ه... هری ...

هری که از دیدن رنگ چهره ی هرمیون نگران شده بود جلو دوید: حالت خوبه هرمیون؟ هرمیون تنها به بقچه اشاره ای کرد. هری جلو رفت. در میان بقچه ی آبی رنگ نوزادی به خواب رفته بود. پوست صورتش همانند موی سرش سرخ بود و به آرامی نفس میکشید: خدای من... رون!

هری نمیدانست باید چه عکس العملی نشان دهد. از طرفی با چهره ی درهم و گرفته ی هرمیون روبرو بود و از طرف دیگر باید به دوستش تبریک میگفت ...
ظاهرا هرمیون متوجه این مشکل شده بود چون به آرامی اتاق را ترک کرد
هری آهسته بقچه را باز کرد و وقتی متوجه شد که نوزاد لباس به تن ندارد دوباره پتو را دور بچه پیچید و او را در آغوش کشید: اینجا رو ببین... یه موقرمز دیگه... ببینم این کجاش گریه داره؟

نوزاد خمیازه ای کشید و هری لبخندی زد: چه نازه... اسمشو میخوای چی بذاری؟
_آنا

هری ابرویی بالا انداخت: چی؟! فکر کنم متوجه نیستی... این یه پسره
رون ناله ای کرد: اون مرده

هری برای لحظه ای جا خورد... بچه در آغوش او کاملاً زنده به نظر میرسید اما وقتی

جملات آخر رون را کنار هم گذاشت تازه متوجه معنی حرف او شد. برای لحظه ای در سکوت سعی کرد معنی آنچه شنیده هضم کند. با نگاه صورت رون را برای یافتن نشانی از شوخی زیر و رو کرد و وقتی آنچه را میخواست پیدا نکرد به زحمت به حرف آمد:..من...متاسفم رون .

رون هق هق کنان توضیح داد:داشتم میومدم اینجا که از وزارت خونه یه پیغام گرفتم.دیشب دردش شروع شده اما نگهبان زندان رفته بوده پی عیاشی خودش خیلی دیر متوجهش شدن...وقتی من رسیدم ...شفادهنده تازه اومده بود...بچه رو به زحمت نگه داشتن...خیلی درد کشید

هری به آرامی بچه را روی میبل گذاشت و آهسته دستش را روی شانه ی رون قرار داد:من واقعا متاسفم رون...کمکی از دستم برمیاد؟

رون سر تکان داد:مادر و پدرش دیگه باید برسن...خواستن که مراسم بلافاصله برگزار بشه...من ...باید برم کلیسا...اما راستش...نمیدونم باید با این بچه چیکار کنم ... میدونم نباید میاوردمش اینجا...اونم با شرایط هرمیون . اما جای دیگه ای به نظرم نرسید.... ممکنه...برام نگهش داری؟

هری سری تکان داد و بچه را در آغوش گرفت:هرمیون درک میکنه ...یعنی امیدوارم...اما ...تو میخوای تنها ...

_مگه راه دیگه ای هست؟

حداقل به مادرت و چارلی خبر بده

_فکرشمن نکن هری, اونا نمیخوان منو ببینن... ریموس و تانکس هم ماموریتن , بچه ها هم

درست نیست تو این جور مراسم باشن... راه دیگه ای سراغ نداری؟

_به راهی هست

این صدای گرفته ی هرمیون بود که در چهار چوب در ایستاده بود و چشمان سرخش نشان میداد که گریه کرده

هرمیون آهسته جلو آمد , با چند لحظه تامل تردیدش را نمایان کرد و سرانجام نوزاد را از آغوش هری بیرون کشید: باهاس برو هری ...

_اما ...

هرمیون بدون اینکه به رون نگاه کند به سردی گفت: مراسم که تموم شد یه مقداری لباس و

شیر خشک و وسیله برای بچه بیار... فکر نمیکنم بتونم تا ابد توی پتو بیچمش

رون سرش را بلند کرد و نگاه پر تشکری نثار هرمیون کرد . میخواست چیزی بگوید اما

هرمیون به سرعت برگشت و به سمت اتاقش رفت

هری جلوی آینه ی درون راهرو ایستاده بود و با خشم با دکمه ی شنلش ور میرفت عصبی و

ناراحت بود. برای بار سوم دکمه های شنل رسمی اش را اشتباه بست و تازه در این زمان بود

که بیاد آورد کرواتش را نبسته

چیزی که او را بهم ریخته بود مرگ همسر رون نبود بلکه تصویری بود که در ذهنش شکل

میگرفت. او از علاقه ی رون به هرمیون با خبر بود و حالا که او فرزندی داشت اگر روابط

آنها دوباره شکل میگرفت... حتی تصورش هم هری را دیوانه میکرد

..... نمی تونم تا ابد تو ملافه بیچمش..... تا ابد تا ابد

هری نا خاسته زیر لب این جمله را تکرار می کرد

منظور هرمیون چه بود آیا منظورش این بود که می خواست از این بچه نگه داری کند...نه

نه نه

_بذار من درستش کنم

دست ظریف هرمیون با ملایمت دست هری را کنار زد , دکمه را باز کرد. کراوات هری را که

به امان خدا رها شده بود برداشت و آنرا با ملایمت گره زد. بعد آهسته دکمه ی شنل را

بست:بفرما...تموم شد

_ممنون

هرمیون لبخند شیرینی تحویل هری داد ...

هری از او متشکر بود چون در آن لحظه دستهایش چنان میلرزید که تا ده ساعت بعد هم

نمیتوانست دکمه ی شنلش را ببندد.وقتی هرمیون دستش را عقب کشید آهسته دستش را

گرفت:هرمیون...تو مجبور نیستی...من میتونم بچه رو هم نگهدارم...میدونم که ...

هرمیون با ملایمت سری تکان داد:اون بچه با من کاری نکرده...به علاوه رون الان بیشتر از

همیشه به تو احتیاج داره

هری سعی کرد صادق باشد:اما من...فکر میکنم اون بیشتر به تو احتیاج داره

چهره ی هرمیون در هم رفت:حتی فکرشم نکن هری...تا اینجاشم زیادی بهش کمک کردم

زمانی که هری به همراه رون که حالا سر و وضعش با قبل قابل مقایسه نبود از خانه خارج

میشد هرمیون یادآوری کرد:فراموش نکنین برای بچه لباس بیارین

مراسم دفن آنها در کلیسای کوچک هاگزمید برگزار شد .هری متوجه شد که به غیر از پدر و

مادر آنها که زن و مرد نسبتا مسنی بودند , او تنها مهمان این مراسم تلخ است.زوج میانسال

خسته بودند. خانم اندرسون زن چاق و کوتاه قامتی بود که به زحمت به شانه ی همسرش میرسید در آن لحظه هق هق کنان به شوهرش جوزف که موهای خاکستری بلند داشت تکیه داده بود ... و آقای اندرسون همانطور که با دستش او را نوازش میکرد آهسته دستمالی را از جیب ردایش در آورد تا اشکهای خودش را پاک کند. آنها در فاصله ی سه ماه دو فرزند خود را از دست داده بودند و این چیزی بود که تحملش به هیچ وجه آسان نبود .

هری نگاهی به صندلی های خالی کلیسا کرد. احساس بدی داشت . درست بود که ویزلی ها رون را طرد کرده بودند اما هری نیاز رون را به حضور آنها احساس میکرد. آرزو میکرد که حداقل چند دوست خانوادگی در این مراسم حضور داشتند تا حداقل آنجا تا این حد سوت و کور نباشد... البته به نظر نمیرسید که کسی از ماجرای مرگ آنا اطلاعی داشته باشد چون رون بلافاصله از بیمارستان به خانه ی هرمیون آمده بود و تقریباً چد ساعت بعد مراسم خاکسپاری انجام میشد

در همین فکر بود که رگبار آپارات از بیرون ساختمان به گوشش رسید. لحظه ای احساس خطر کرد و بلافاصله چوبدستی اش را کشید. میدانست که رون در چند سال اخیر کم برای خودش دشمن تراشی نکرده است اگر مرگخوارها او را تنها گیر میآوردند در همین لحظه در ورودی باز شد ... بی اختیار چوبدستی اش را پایین آورد. از آنچه میدید لبخندی بر لبش شکل گرفت. سیریوس، رابرت و نانسی به همراه خانواده ی ارتش دامبلدور که همه آنها لباس رسمی به تن داشتند و.... چیزی که هری را به هیجان آورد حضور کامل خانواده ی ویزلی در این مراسم بود. مالی ویزلی که از آخرین دیدار هری کمی پیرتر شده بود در حالیکه به دختر جوانی که شباهت فوق العاده ای با فلور داشت تکیه کرده بود جلوتر از ربکا و چارلی وارد شد و پشت سر او فرد و جسیکا و سوزان و جرج بودند و بعد از آنها

مایکل و دیوی که به طور خارق العاده ای ساکت به نظر میرسیدند و سرانجام لوپین و تانکس که در کنار ویزلی ها قرار گرفتند هری توانست از بین افراد ارنی را هم ببیند و دختری که چهره اش نا آشنا بود

اگر چه ویزلی ها حرفی با رون نزدند اما هری احساس میکرد که حضور آنها رون را آرام میکند. سیریوس به آرامی کنار هری قرار گرفت و دختر غریبه در کنار او نشست هری اشاره ای به او کرد و ابرویی بالا انداخت که با سرخ شدن سیریوس همه چیز برایش روشن شد پس او سلین دختر ارنی بود جا داشت به خودش بباله بخاطر داشتن پسر خوش صلیقش بباله... دختر سنگین که با استایل خاص خیره و غمگین به نظر می رسید
وقتی نگاهشان تلاقی کرد هری می توانست قسم بخورد برقی را در چشمان او دیده دختر تنها به تکان دادن سرش به عنوان سلام اکتفا کرد

...ظاهرا در رابطه با دخترها سیریوس از هری موفق تر بود. هری به دور بر خود نگاه کرد و دوباره به سیریوس چشم دوخت و او در جواب نگاه پر سوال سام با صدایی که سعی میکرد به حد کافی آرام باشد که به گوش رون نرسد زمزمه کرد: هر میون بهمون خبر داد لوپین از سمت چپ سیریوس جلو آمد و همانطور که کلیسایی را که تا لحظه ای پیش خالی بود بررسی میکرد گفت: و چقدر به موقع ...

هری سری به تایید تکان داد: بهتون احتیاج داشت... ببینم پس خود هر میون کجاس؟ تانکس که زیر چشمی رون را بررسی میکرد به سرعت جواب داد: تا همینجاشم زیاد ی به رون لطف کرده... از ملاقاتتون خوشبختم آقای ریچاردسون
هری به سرعت با تانکس دست داد: من هم همینطور نیمف... و با گرد شدن چشمان تانکس به سرعت اضافه کرد خانوم

هرچند هری مایل به قبول کردن حرف تانکس نبود اما ناچار بود بپذیرد که حق با تانکس

بوده و هرمیون بیش از اندازه به رون لطف کرده به دلیل خاصی ، این مسئله اصلا او را خوشحال نمیکرد

مراسم که به پایان رسید مهمان ها به سراغ رون رفتند اما هری متوجه شد که ویزلی ها همانطور که آرام و بی صدا به مراسم آمده بودند در حال ترک آنجا هستند. این از خانواده ای که او می شناخت بعید بود. قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد از لوپین پرسیده بود: چرا اونا اینطوری با رون برخورد میکنند... اونا الان بهشون احتیاج داره ریموس به سادگی جواب داد: خب.. به طور طبیعی... اونا خانواده ی فوق العاده ای ان... سنت شکن ترین خانواده ی اصیل زاده... اما مالی میگه هر چیزی هم حدی داره و سنت شکنی ویزلی ها هم حدی داشت

_ که رون پاشو از اون فراتر گذاشته

هری رو به تانکس که این حرف را زده بود کرد: شما نمیتونین یه جوری واسته بشین؟

_ متاسفانه نه... این چیزیه که ما نمیتونیم درش دخالتی بکنیم

تانکس اینرا گفت و به طرف ساحره ی قد بلندی که کمی آن طرف تر ایستاده بود

رفت. حدود یک ساعت بعد تقریبا تمام مهمان ها رفته بودند .

هری آهسته به سراغ رون رفت: بهتره بریم رون

رون به تلخی سر تکان داد: باشه

و آن دو کلیسای کوچک هاگزمید را به مقصد خانه ی رون ترک کردند. از در اصلی کلیسا

که خارج شدند ، رون چند قدمی به سمت راست جایی که یک درخت بزرگ قرار داشت رفت .هنوز در فکر بود.و هری ترجیح میداد مزاحم او نشود...سرانجام رون تصمیمش را گرفت :تا حالا به لاید سورن رفتی هری؟

_ لاید سورن؟نه...هیچ وقت

_خب...پس دست منو بگیر...باید با من بیای

هری به آرامی دست رون را گرفت .لحظه ای بعد با احساس فشاری ، آپارات کردند و بلافاصله در انتهای خیابانی فرعی ظاهر شدند.یک خیابان بزرگ زیبا و عرض خیابان به چهار متر میرسید و در دو طرف آن خانه های ویلایی زیبایی به چشم میخورد.هر خانه حیاط کوچکی داشت که با پرچین های کوتاه از خانه هایی مجاور جدا میشد.رون از خیابان رد شد و به پیاده روی سمت راست رفت, هری بی هیچ حرفی او را دنبال کرد.از جلوی خانه ی بزرگی عبور کردند کمی بعد به پارک کوچکی رسیدند که در آن مرد جوانی با سگش بازی میکرد..کمی آن طرف تر دو دختر بچه به دنبال هم میدویدند.

پارک را دور زدند و به جلوی زمین بازی بچه ها رسیدند.رون ایستاد:رسیدیم .

هری به اطرافش نگاه کرد .همانطور که انتظارش را داشت چیزی دیده نمیشد.رون توضیح

داد:اون جا...بین اون دو تا درخت

هری مسیر نگاه رون را دنبال کرد.در کنار خیابان اصلی درست کنار یک هتل لوکس و ساختمان متروکه ای وجود داشت که بسیار درب و داغان بود.ساختمای با دیوارهای رنگ و رو رفته و نرده های زنگ زده...به طور کلی یک وصله ی ناجور در چنین محله ی زیبایی به شمار میرفت ولی عرض کم آن باعث میشد چندان در چشم نیاید...

رون ادامه داد:به خونه ی شماره ی 28 فکر کن و درست به فاصله ی بین اون دو تا درخت

نگاه کن

هری از دستور رون اطاعت کرد. بلافاصله ساختمان رنگ و رو رفته در نظرش تغییر کرد. سقف در حال ریزشش به شیروانی سنگی سرخ رنگی تبدیل شد. دیوارها سفید و مرمر شدند. پنجره های شکسته جان گرفتند و نرده های زنگ زده ناپدید شدند. حتی علامت خطر ریزش جلو خانه در نظرش تغییر کرد و تبدیل به پلاکی نقره ای شد که نام رونالد ویزلی بر روی آن حک شده بود و خانه حالا تقریباً شبیه خانه های ویلایی دیگر شده بود

هری به دنبال رون وارد ساختمان کوچک خانه شد. وارد حیاطی که به هیچ وجه از بیرون دیده نمیشد شد. از روی چمنهای یک دست گذشت و به در چوبی بزرگ ورودی رسید . رون دستش را روی در گذاشت و وردی را زمزمه کرد . لحظه ای بعد در باز شد و او از سر راه کنار رفت تا هری داخل شود .

در ورودی به نشیمن خانه باز شد که در آن چیزی جز یک دست مبل چوبی، یک شومینه ی سنگی، یک قفسه ی ظرف و دو تابلوی بزرگ منظره به چشم نمیخورد. در یک طرف نشیمن آشپزخانه و در طرف دیگر دو اتاق خواب وجود داشت. آشپزخانه ی رون به عکس آشپزخانه ی هرمیون ، کوچکترین نشانه ای از محصولات مشنگی نداشت. در واقع بیشتر هری را به یاد آشپزخانه ی میدان گرمولد می انداخت البته بعد از اینکه لوپین و تانکس در آنجا ساکن شدند ... یک آشپزخانه ی کوچک و فوق العاده تمیز ...

خانه ی جدید رون با خانه ای که زمانی با هرمیون داشت تفاوت زیادی داشت. یک خانه ی دو اتاق خوابه با آشپزخانه ای کوچک. اکثر لوازم خانه بی نهایت ساده بودند و تقریباً در همه ی آنها رگه هایی از رنگ آبی به چشم میخورد. ظاهراً همسر رون علاقه ی خاصی به رنگ

آبی داشت. هیچ اثری از کتابخانه در آنجا نبود اما یک قفسه ی بزرگ شیشه ای لبریز از ظروف قدیمی و لوازم جادویی خاص درست در کنار نشیمن وجود داشت. که یک طبقه ی آن را مدالها و نشانهای کوویدیچ رون و مدال مرلین درجه ی یکی که با هری و هرمیون در سال دوم کارشان گرفتند پر کرده بود

اگر هری گرد و خاکی را که در اثر چند هفته نبودن همسر رون در خانه جمع شده بود ندیده میگرفت.... یک خانه ی تمیز و صد در صد جادوگری را در برابر خود داشت

رون نگاهی به چهره ی کنجکا و هری کرد: دلم میخواست تو یه موقعیت بهتر بیای اینجا هری .. اما... میبینی که... تا تو از خودت پذیرایی کنی من برمیکردم

هری سری تکان داد: نیازی به پذیرایی نیست... باید زودتر بریم خونه رون... میدونی که هرمیون چیزی از بچه داری نمیدونه... احتمالا یا خودشو میکشه یا بچه رو ...

رون لبخند نزد تنها سری تکان داد و به سمت دومین در روبروی آشپزخانه رفت و به سرعت وارد اتاق شد. هری ابتدا چند لحظه ای معطل شد تا شاید رون نیازی به تنهایی داشته باشد اما سرانجام نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به دنبال او وارد اتاق شد. در اولین لحظه رنگ صورتی فوق العاده ملایم اتاق برای چند لحظه متعجبش کرد... به نظر میرسید که دیوارهای اتاق را به رنگ شادی رنگ کرده بودند که هری چندان از آن خوشش نمیامد. بعد متوجه شد که در اتاقی ایستاده که برای بچه آماده میشده ...

یک تخت کوچک. گهواره. کمد لباس و چندین جعبه که به طور نامنظم در اطراف پراکنده بود و کاملا مشخص بود که آنها قبل از دستگیر شدن فرصت چیدن لوازم را نداشته .

رون به سراغ کشوی لباسها رفت و تقریبا تمام لوازم آن را در کیف کوچکی که از گوشه ی اتاق برداشته بود گذاشت. در کیف را بست و آن را به سمت هری گرفت: میشه اینو بدی

بهش...و....از طرف من ازش تشکر کنی؟خیلی زود میام دنبال بچه

_اما...مگه...تو نمیای؟

رون سری تکان داد:فعلا نه...میخوام یه کم اینجا باشم

هری دستش را روی شانه ی رون گذاشت:میخوای پیشت بمونم؟

رون سری به علامت منفی تکان داد:میخوام تنها باشم

زمانی که هری به خانه برگشت هرمیون را در آستانه ی جنون پیدا کرد.اینکه او هیچ تجربه

ای در نگهداری از بچه نداشت باعث میشد که نتواند به علت گریه ی نوزاد پی ببرد ...و

ظاهرا در تمام عمرش کتابی درباره ی نگهداری از کودکان نخوانده بود.یکی از معدود

اطلاعاتی بود که هرمیون نداشت. با دیدن هری نفسی از آسودگی کشید

_اوه هری...خدا رو شکر که اومدی...من دارم دیوونه میشم...نمیفهمم چش شده ...

هری نگاهی به چهره ی درمانده ی هرمیون کرد و نگاهی به نوزاد که از شدت گریه رنگش

کبود شده بود...ساک را زمین گذاشت و بچه را بغل کرد... آهسته پتوی دور بچه را باز کرد

و بلافاصله چهره اش در هم رفت :خب...فکر میکنم منظورشو فهمیدم

مسلمنا عطر تندى که هرمیون زده بود مانع از احساس این بوی خاص توسط او شده بود

هری پارچه را در دور ترین نقطه از دماغش گذاشت:هرمیون...من یه تشت آب گرم احتیاج

دارم

زمانی که هرمیون با حرکت چوبدستی اش تشتی از آب گرم ظاهر کرد هری آهسته دستش

را در آن فرو برد:اوه...نه...این خیلی داغه...یه کم خنک تر لطفا

هرمیون حرکتی به چوبدستی اش داد و زمزمه کرد آگوامنتی و مقداری آب سرد به تشت

اضافه کرد وقتی آب کمی خنک تر شد هری دوباره آن را امتحان کرد:خوبه متشکرم.

بعد آهسته بچه را در تشت کوچک فرو برد و در حالیکه با دست دیگرش با ملایمت روی او آب میریخت توضیح داد: اولین دلیل گریه کردن یه نوزاد اینه که خودشم نمیتونه بوی خرابکاری خودشو تحمل کنه... که البته در این مورد کاملاً حق داره... همیشه حوله ی بچه رو از تو ساکش بهم بدی؟

هرمیون به سرعت ساک را زیر و رو کرد و حوله و لباسهای بچه را از آن بیرون کشید. وقتی هری بچه را خشک کرد و با مهارت پوشک بچه را میبست با لبخندی به او نگاه میکرد: کارت خیلی خوبه هری... مادر خوبی میشی

هری همانطور که با ملایمت دست نوزاد را از آستین بلوز کوچک در میآورد لبخندی زد: هر چی نباشه پدر سه تا بچه بودم... البته رابرت هم تقریباً همیشه خونه ی ما بود... تموم شد بیا بگیرش

هرمیون به آرامی نوزاد را که خوش اخلاق تر از قبل به نظر میرسید از هری گرفت و همانطور که با حرکت چوبدستی اش موهای کم پشت و خیسش را خشک میکرد پرسید: پس پدرش کجاس؟

_ موند خونه... حالش زیاد خوب نبود ...

بعد شیشه ی بچه را در آورد و کمی شیر خشک در آن ریخت. به کمک چوبدستی اش مقداری آب جوش به آن اضافه کرد و همانطور که کنار هرمیون مینشست شروع کرد به تکان دادن شیشه: کار خوبی کردی که به بقیه خبر دادی... رون واقعا بهشون احتیاج داشت .
_ فقط فکر کردم... نباید تنها بمونه

احساسی در هری بیدار شده بود که در نهایت تعجب هری باز هم برایش تازگی داشت
حسادت

هری احساس بدی داشت . کلافه و دیوانه بود و وقتی آنشب هرمیون نوزاد را به اتاق خودش برد فرصت پیدا کرد که خودش را روی تخت بیاندازد و به دلیل این احساس فکر کند ... حالا که رون بچه دار شده بود اگر دوباره به هرمیون نزدیک میشد...هری هیچ برخوردی که نشان دهنده ی خشم هرمیون از رون باشد از او ندیده بود. آیا ممکن بود که آن دو دوباره به هم نزدیک شوند؟به نظر نمیرسید که هرمیون چندان با این ایده مخالف باشد.مگر او نبود که بچه را نگهداشته بود تا هری را با رون همراه کند؟مگر او نبود که خانواده و دوستان رون را برای شرکت در مراسم تدفین آنها خبر کرده بود؟او سالها با رون زندگی کرده بود...و در تمام این مدت آن دو با هم خوشبخت بودند البته اگر ماجرای بچه را در نظر نمیگرفت...و حالا ...این مشکل حل شده بود

هری با کلافگی بالشت را زیر سرش جابه جا کرد...اصلا احساس خوبی نداشت.او بعد از سالها آرامش را در کنار هرمیون یافته بود و در تمام این مدت هرمیون محبتش را نثار او کرده بود.حتی میتوانست قسم بخورد که هرمیون هم او را دوست دارد اما حالا...پای رغیب قدرتمندی در میان بود...کسی که سالها قبل از او قلب هرمیون را از آن خود کرده بود...و اگر هرمیون دوباره به او متمایل میشد ...

هری شرم داشت که با بهترین دوستش بر سر او رقابت کند.مسلم بود که او نمی خاست این اتفاق بیوفتد

روز بعد هری تقریباً اصلاً در خانه نبود. تصمیم گرفته بود که به جای فکر و خیال الکی و کمی کار مفید انجام دهد. این بود که صبح اول وقت خودش را به کوچه ی دیاگون رساند و با یک اقدام ناگهانی باقیمانده ی صندوق ارثیه ی پدرخانه اش را که سالها بی مصرف مانده بود خالی کرد. دیشب فکرهاش را کرده بود. تا همین حالا هم بیش از اندازه در خانه ی هرمیون مانده بود. شاید به این زودی ولدمورت را پیدا نمیکرد... نمیخواست حضورش مانع تصمیم گیری او شود.

خودش را به نزدیک ترین دفتر املاک رساند و موفق شد خانه ی کوچکی در هاگزمید اجاره کند. یک سوئیت کوچک در طبقه ی بالای رستوران سه دسته جارو...

بعد از آن دوباره به کوچه ی دیاگون برگشت و بقیه ی روز را به خرید لوازم ضروری پرداخت. تمام بعد از ظهر مغازه ها را زیر پا گذاشت میخواست زمانی که خبر مستقل شدنش را به هرمیون میدهد هدیه ای برای تشکر از کمکهایش به او بدهد... سر انجام آنچه را که میخواست در جواهر فروشی کوچکی پیدا کرد. گردنبند ظریفی به شکل قلبی کوچک که غنچه ی گل رزی از آن بیرون آمده بود. به قدری زیبا و ظریف بود که هری را شیفته ی خود کرد. سعی کرد به این مسئله که این گردنبند روی گردن ظریف هرمیون چه جلوه ای دارد فکر نکند. بسته ی کادو شده را در جیب داخلی شنلش گذاشت و از مغازه بیرون رفت. هنوز چند قدمی از آنجا فاصله نگرفته بود که چهره ی آشنایی توجهش را جلب کرد... یک آشنای قدیمی... کسی که هری هرگز موفق نشده بود مرگخوار بودن او را ثابت کند و ظاهراً هنوز هم آزادانه میگشت... مردی قد بلند و چهارشانه ... با سر تاس و اندامی ورزیده ...

آن زمان هری حاضر بود شاهرگش را گرو بگذارد که او یک مرگخوار است و حالا.. ناخودآگاه. به دنبال اثبات فرضیه اش بود. قدمهاش را تند کرد و به دنبال کولین استوارت به راه افتاد...

از چند کوچه گذشت... یک سرایشی را طی کرد و درست موقعی که مرگخوار به حضور او شک کرد خودش را در پناه دیواری کشاند. اینبار از شنل نامرئی پدرش یا زره مورگانا خبری نبود... به اجبار جادوی سرخوردگی را روی خود اجرا کرد و وقتی از ناپدید شدن بدنش اطمینان پیدا کرد از مخفیگاهش بیرون آمد. حالا فاصله اش با مرگخوار به ده قدم رسیده بود. آماده ی حمله میشد که متوجه شد کولین قصد آپارات دارد. با بیشترین سرعت ممکن چوبدستی اش را کشید و با طلسمی خودش را به او متصل کرد...